

ترجم فرستند پر ترتیش
که معجزه ها ممکن است پر همیزگار
که نفع تو جوید در آزار خلق
که از دشت شان و سیار خدا
نه چون گوپندهان مردم درید
که وقار زاده زاده به است
یکی مال خوابد و گرگ گوشمال
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

چو لذت سرد زین جهان غمیش
خدای را بر عیت گفت
پر اندیش تست آن و خونخوار خلو
رمانت بدست کسان خطاست
مرگ اول بسا پید برد
برآدمی زاده از وقار به است
هر کس سزاوار باشد بال
چو گر به نوازی کبوتر برد

حکایت

که اکرام حاج یوسف نکو
که نظر عیش بیند از و خوش بز
عجیب ماند سخنگین دل تیره دی
پرسید کاین گری و خنده چیست
که طفلاں بچاره دارم چهار
که مظلوم رفتم نه ظالم بخواک

حکایت کند از یکی نیک مرد
برنگ دیوان نگه کرد تیز
بنزد پید و بگرایت مرد خدا کی
چو دیدش که خند پید و بگرایت
بلطفه ای گریم از روز گارس
همی خدم از لطف پروان پا

حکایت

زارید وقتی زن پیش شوی
که دیگر محظی نان نه کوی

زدن پیش زن از این میخواست
بچشم زن بینه بینه بینه بینه

بازار گندم فوشاں گرامی
پدالداری آنحضرت صاحب نیاز
بامی یا کلکھے اینچ گرفت
روہنیک مردان آزاده گیر
لئے کہ مردان را ہجت اندر
جو انحضرت خواہی دی اجر

حکیم

گز شتند پر قلب شاپنده
قبایمی اطلس فوج کمر آمی نزد
غلامان ترکش کش تیرزن
پدر را بنا پست فرو مایه وید
ز هیبت په پیغوله در گزجنت
ب سرداری از سر زرگان می
بلزید می از با دشای چوبید
ولی عظمت نادر و مسم

٦٢

وَاندْ

میں وہی بالپرورد وہی
پر چاؤشان دید و تبغ و تبر
یلان کان دار شمشیر زن
پر کا نہ مر شوکت و ماہم دید
لے حاش بگردید ورنگش پر بخت
پر گفتگش آخز رمیں وہی
چھ بودت کہ از جان پر میدی میں
بی آشت سالار و سکنی هماند یعنی
اینقدر تبلیغ شدی

فیضی کرن جامہ منگست

مُهْرَف گرفت می‌شیند که خبر
چو بیدار شد از پیش
فرود زن شین پایه و پایه باشد
پایین "باشند"
کرامت بفضل است و داشت تقدیر
بزرگ "باشند"
بحواری شفته زبالا به پست
چو سر پنجهات نیست مشیری که
فرود زن شست از متان که بود
لهم ولائت در اندخته
بله و لهم من بیدارم "باشند"
بله و لهم کرده گردان فراز
فتا و نزد پایم همنقار و چنگ
جغل "باشند"
بغرش در آمد چو شیر خون
بد لیها چون قش نگین بیکاشت
که قاضی چو خسرو خلاصی بازماند
با گرام و لطفش فرماد پیش
 بشکر قد و متنه پرداخته
که بینم تراور چنین پایه
آمدن "باشند"
که دشوار قاضی نهاد پرسش
منه بسرم پایی بند عزور

تفاوت کند و کز آب ز لال بلوچ استثنیم، اکاری، آب میان و لال

حکایت

شندیدم که در دشت صنعا خنید
ذیر و قوت سرخ پر شیر گیر
پس از عزم آمود گرفتن به لی
چو مکین و بطيا قتش دید ریز
شندیدم که می گفت خون میگزین
بطا هر من امروز ازین بهترم
ازین بر لامک شیر داشته

حکایت

می خوب کردار و خوشخوی بود
بنوايش کسی دید چون در گذشت
دهانه بخنده چو گل باز کرد
که با من نمیگزد سختی بزی با کسی

حکایت

شی در حوانی و طیب نعم
چو ببل سرا یان چو گل تازه رو

جو انان لشیم چندی بیس
ذشو خی در افگنده غلیفل بگوی

ز دورِ فلک لیلِ مولیش نهار
نه چون مالب از خنده چون پسته بود
چه در کنج محنت نشینی زور داد
بارام دل با جوانان بچشم
جوش نگر تا چه مردانه گفت
چمیدن درخت جوان را سرد
نشایو ببل تماشی بلغ
چه میخواهی از باز برکنده بال
چنان زشت ناید که از پیر خام
با زمالها در خطای زیست

چنان دیده پیری زما بر کنار
چو فندق دهان از سخن بسته بود
جوانی فراقت کای نیک مرد
کی سر بر از گربابان غم
برآور و سر سالخورد از هفت
چوباد صبا بر گستاخان وزو
هر آرف پارید پر پر زاغ
کن جلوه طاووس صاحب جمال
هوس پختن از کودک ناتمام
نمگفت لقمان که ناز بیست

موعظت و پند

که جان تو مرغت و نامش نفس
دگره نگرد و بسی تو صید
دمی میش و آنابه از عالمی است
ای پیده برای چی حق نموده باز از سلطنت
در آندم که مگذر شت و عالم کذشت
کشتن در که بر عالمی حکم داشت
میسر بودش کرد عالمی
نگفته و هر کس در داری گشت
نامد بجز نام پیکرو وزشت

خبرداری از استخوان قفس
و غصت شماره بدهد
نمکن که زندگانی دنیا
نمیشیست و نیز سکجه
ماندین زندگانی عالم
چو هرغز از قصرافت و نگرش قید
نمکند از فرصت که عالم دمیست
سکن در که بر عالمی حکم داشت
که باشه عالمی بوده است
میسر بودش کرد عالمی
بر قدر و هر کس در داری گشت
نمکن بخانه ای

انسه کتاب طیبات

چون گند بند که گردن نماید فرمایز
سر و بالای کمان ابر و اگر تیر زند
وست من گیر که پیچارگی از حد بگذشت
کاشکی پوده برآفتابی ازان منظر جرس
همه را دیده باوصاف توجیه آن ماند
لیکن آن نقش که در روی تو من مینم
چشم گریان مرحال بگفتتم پلیب
گفتم آون که درین در و بخواهیم فرسو
پنج بسا خسیمین نه بعضی افکنیدم
سعده از سه زانش خلقی نترسد هیبا
سه بند راهیان ارادت داری

انسه کتاب البدائع

عیشتم جور تو تاجد و تو از باشد
در کشتم زار چو دولت به از افم باش
چشم از سه زانش هر چهارم باش

از ته دل بر گنهم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت پر این خواهیم باشت
چون مراعشق تو از هر و جهان باش

جام ز به ار تودی قوت رو اخ باشد
گرد سو پایی تو برداش جان من باشد
تاشی محلم اس ار نهانم باشد
من خواه این بجهت ندارم که زبانم باشد
سر این دارم اگر طالع افم باشد

تق قهرار تو زنی قوت رو حسم گردد
بقيامت چو سراز خاک اليد پر دارم
گر ترا خاطر مانست خيالت بفرست
هر کشي راز بلت پشم مهافي هست
جان بر افشا نم اگر سعدی خواشيم خوا

وله

ور انتظار و نسل تو عزم تمام شد
ای ویده پاس دار که خوابت داشت
کنر قلت اند ون ضعيفم چو جام شد
کاف علت کاين بجهت بین که بر سر سوداني خام شد
کاين وانه هر که دید گرفتار داشت
چشم د و باند و زيا دم مقام شد
نهشت آگونت افکن که ز دستت لگام شد
طوطی شکرشکت که شيرين کلام شد
سعدی باختيار واراوت غلام شد
اين بار در كند تو افتاد درام شد
چهدم با خرا آمد و دفتر تمام شد

امروز دیگرم بفارق تو شام شد
آمد نماشت شام و نیامد لگان من
بیش احتمال سنگ چفا خور و فم نامد
افوس خلق فی شنوم در قلای خواز
نهانه من بدانه خالت مقیدم
گفتم دمی گوشم چشم نظر کنم
ای دل نگفمت که عنان نظر تاب
از من لعشق روی تو میزاید ای خن
انبای روزگار غلامان بزرگ شدم
آن مدعي که دست نداي بندگی
شرح غمته بوصف نخواهند شدن تمام

از سکای خواندن

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند
و گر بخشش بران طرق رفتن غست
ب تنخ اگر زنی بید رفع در گردی
ملاک نفس چرز دیک طالبان مراد
رو آبود همه خوبان آفرینش را
قمر مقابل به پاروی اونیار و کرد
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
و حمال کعبه میسر نمی شود سعدی

في المواعظ

تراز کوی اجل که فرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی
بال غرہ چپ باشی که مکید و روزی چند
ترا به تخته و تابوت در کشند از تخت
ترا بگنج لحد سارها بهاید خفت
اگر تو در چشم وزگار بچو گلی
نیازمندی یاران ندارد سودی

قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
مباش غرہ که ناپامدار خواهد بود
همه نصیبہ میراث خوار خواهد بود
اگر خزانه و کوشک را خواهد بود
تن تو طعمه هر مو رومار خواهد بود
و منده پرسنگاک تو خار خواهد بود
مگر علی که ترا باز یار خواهد بود

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند
و گر بخشش بران طرق رفتن غست
ب تنخ اگر زنی بید رفع در گردی
ملاک نفس چرز دیک طالبان مراد
رو آبود همه خوبان آفرینش را
قمر مقابل به پاروی اونیار و کرد
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
و حمال کعبه میسر نمی شود سعدی

تراز کوی اجل که فرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی
بال غرہ چپ باشی که مکید و روزی چند
ترا به تخته و تابوت در کشند از تخت
ترا بگنج لحد سارها بهاید خفت
اگر تو در چشم وزگار بچو گلی
نیازمندی یاران ندارد سودی

قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
مباش غرہ که ناپامدار خواهد بود
همه نصیبہ میراث خوار خواهد بود
اگر خزانه و کوشک را خواهد بود
تن تو طعمه هر مو رومار خواهد بود
و منده پرسنگاک تو خار خواهد بود
مگر علی که ترا باز یار خواهد بود

بس اپیاده که آنجا سوار خواهد بود
بس اسیر که فرمان گزار خواهد بود
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
که حال نجفان سخت زار خواهد بود
بیشتر منزل پیهزگار خواهد بود
زحق پستی پیرچ کار خواهد بود
که سعدی از تو من یادگار خواهد بود
پذیره ذره حلال شمار خواهد بود

بس اسوار که آنجا اپیاده خواهد شد
بس اسیر که آنجا اسیر خواهد شد
بس امام ریائی و پیشوای بزرگ
چراز حال قیامت دمی نمیند لشی
بپشت حمی طلبی از گنده نه پیسری
گذر ز باطل و مردانه حق پستی کن
بساز چاره رفقن چو رهروان رفتند
بغطره قطره حرامت عذاب خواهد بود

قطعه

دال در چنان مبنده که با گرس و فاکر د
باودستان بخورد و به دشمن را انگرد

دال که بر گلین سلیمان چاقش بود
خرم تنی که حاصل عمر غمزید را

رباعی

یادل گبی و بد که جان آسايد
ورملک خدای اگر نباشد شاید

ماچاگر آنیسم که دل بر باید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق است

رباعی

اگر بر آنکه دارد با ولبری و صالی
چشمی که باز باشد هر خط پر جانی

هرگز حسد نبردم بمنجمی و مالی
دالی که دام دولت در وصف حمی نیامد

انتساب دیوان صائب

خنل

میفراید پیچ و تاب این رشته کوتاه را
 از سر برخیز نتوان پر و حب جاه را
 زم روی آورده بیرون زنخنی راه
 چامه کوتاه رعنایی کند کوتاه را
 میشووند از خاکساری زیرستان ملند

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخواهد
 بیش باشد و هشت از دنیا دل آگاه را

از خود آرایان نمی باید لجه‌رت پشم داشت ولهم عیب پیش پانیا بید در نظر طاؤس
 هر چه ما نداز تو پر جا صلش باشد در لمع

کنایه از دل متعذع و زیری

ولم

ز بید روان علاج در خود خستن باشد
 که خار از پا پرون آرد کسی ماندش عقرب

کنایه

ولم

ز رو شیرم جیان در پرده دار و عمر کاهی
 البقدر فلک زیر پوست باشد خار ای

کنایه

ولم

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام
 اوچ دولت طاق نیافزت در آیام ما

کنایه

	ولم	
سینه را خامشی گنجینه گو هر کرد یاد و اقام از صد فاین نکته سرمه را	ولم	
عنانِ نفس کشیدن جماد مردان است گذشت عمر و نکردنی کلام خود را زم نهاد سخت تو سوان بخود منی گیرد طایست لغت عنان چون زورت عقل	لنفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است تر اچ حاصل ازین آسیایی وندان است و گزه پست و ملند زمانه سوان است عاصا چواز کف موسی فساد تعیان است	و گزه بستن سد سکن رسان است
مریا بز خ خود برای نان صائب که آب رو چو شود جمع آب حیوان است	چون خطای از تو سزو در پیشانی گز از خطای نادم غرددیدن خطای گز است	ولم
چون بلای میشود نازل مرن چین چیز در بروی میهان غیبت خوبیست	ولم	
از گلوی خود بریدن وقت حاجت به است هر کو اشتم کرم در زیر و امن پر و رو بضمیمان رحم کردن رحم کردن پر خود است	در نه هر کس کلاه بزی پیش گنان افگند سامان را در دل شب در بد امان افگند وای پر شیرے که آتش در نیستان افگند	ولم



		چیزی که بقیه را نداشت
		هر چه دیدم درین مانع نمیدان به بود هر کجا منزل آرام تصور کسر و ایم هر متعالی که خردیم با وقت است عزیز
	ولم	چشم را شنگ افزون بزدمال شود - پیره خواجه از اسباب بخوبیت نیست
	ولم	هر که و خلق میگرد و قبول خالق است درو دستان را با حسان باید کردن است
	ولم	وقت انگل خوش که مارا از نظرمی انگلند درنه هر خلی بسای خود فرمی انگلند
	ولم	تلای رامکافات عمل در آشیان دارد
	ولم	مشواز شکر حق غافل که حق از خلائق است خدای تعالی "ا"
	ولم	از تلمخی سوال کریمی که آگه است فرضت بلب کشون سائل نمیده

نی آئی خوانی نی پرسی نی جوئی
چراز آشنا یان اینقدر کس تجربا شد

١٣

تخته هری گردبهامی فشاند روزگار
و مید چون خورشید هر کس را برآوج علیها
از تو باشد گرمهه روی زمین از خود مدان
حی کند استاده فارغ حق هم برش
با کمال بجیانی همچو شرم آکودگان

صاحب ادب تشریف را علیہ بخوبی پون مرح مرتبا

برآمید آب هرسوی دواندر روزگار

دیده اخوں کند علیش دو بالا پیشتر پیرسد آزار بد گوہر پینکنا پیشتر	ناقص از کامل بر دلّت ز دنیا پیشتر رشت را آمینه تاریک پاشد پرده پوش
---	---

خانہ سے کہیہ صائے ملکہ حاصلت و مز

در گهی سالان بود حرص و تمنا بیشتر

ش

د خار زار بتعلّق شیده دامن باش
ند نهال خم از باریست ثمرت
تیرنیک و پر روزگار کار تو نیست

د خار زار بتعلیع شیده دامن باش
ند نهال خم از بار مفت ثمرت

پیرزنیک و پردروزگار کاربر توانست

اتقاب پوان صائب

۱۴

<p>کدام جامه باز پرده پوشی خلیست درون خانه خود هرگز اشنهنشایست</p>	<p>پوشی خود از عجب خلق عیان باش قدم پرون منه از حد خولیش سلطانا باز</p>	<p>زبلدان خوش الحان این حمی صائب مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش</p>
<p>آزاده ز انقلاب خزان و پیار باش در بحر محو آب گهر فرار باش با هر که بزم پایالم شدی بزم خمار باش</p>	<p>چون سرو در مقام رضا پاید ارباش زندگانی با داده چین بر جین فرن در نوش و نوش کن بحر لفیان موافت</p>	<p>وله</p>
<p>بد مر چو آتش سوزان بجهر چون زر باز بیوه کام جهان گرمنی گمنی شیرین خنای طبع بود کیمسای رو حانی</p>	<p>برآسان سخن آفتاب انور باش چو سرو بید بحال سای گستر باش چونیت مال میر بدل تو نگر باش</p>	<p>وله</p>
<p>از گوهرست یخ چدف آب واد اش هر طفل نے سوار کند تمازیا اش</p>	<p>در وقت خوشی هر که دهن بازی کند زی زحد هر که چو دندان مار بجنت</p>	<p>وله</p>
<p>از گزند و شمشیرین زبان غافل مبار ضنا از تمیواری اهل زمان غافل میباش</p>	<p>می کند ز هر طایل کار خود در آنگیین آب ذیر کاه را پاشد خطر از بحر بیش</p>	<p>—</p>

مردو و لم

د چون مگن لخوانده هر کس برخواهی داد
ای بسا پسکے زدت خود زندگ و خوش

غزل

دل شبا مشواز دیده گریان غافل داد
مشوای گوی سبک منزه چوگان غافل
شمع بیر شته حمالت کند قامت است
مشوای دیده و راز پاس ضعیفان غافل

کف افس شود برگ نشا طرش صائب
هر که گردیده زل برگ و نوایان غافل

غزل

عیب است قطره قطره بوریا گریستن
دار و در آشیان می بشپیما گریستن
دار و درین حد تقه فرما گریستن
روشن شود ول از دل شیما گریستن
باید بقدر خنده بیج گریستن
تاکی بگوت مطلب دنیا گریستن

چندای دل عین بدارا گریستن
صح امید مید مداد ز دیده سفید
از گری خوش شهای گبر حید وست تا
ریز شر سفید میکند اپسیا ه را
نم درول محیط نامد اگر ترا
برفوت وقت هم بفشاران می و قطره ا

صد پیش عرق ز جالت کنیم روز
صائب شبی که قوت شد از ما گریستن

میرزا مجید میرزا مجید

لیک تن از آپنگان نگرفت جای فکار میخورد افسوس درایام مارباندگان	از عزیزان رفته رفته شد تی این خاکب پیش ازین بر فکان افسوس میخورد خلق
لشمع دولت پیدار باشد و من او شاند که از یک لشمع روشن میتوان صلح گرداند	لشمع از ابچوب منع از درگاه خود را ندان ملردا ان روی گرم از دوستان دو دار
لیستند از یک پدر پنداری انباجهان	لیستند از یک پدر پنداری انباجهان
برگ چون شد زرداز پادخان غافل مشو ولتی چون رو به از دوستان غافل مشو	ورگ سال زدگ ناگهان غافل مشو از خرا غنی میتوان افزودت چندین شمع
از بخشی بندہ سیم وزیر دنیا مشو	چون با جسان میتوان آزادگان را بندگو
زنهار پاره ساز که زنگ استه گروکند آنچه تو دربار استه صابب دگرچه طرف زگفتار استه	در پیش هر که غیر خدا بسته کمر سازی دان زهره صد کار و دان غیر از سیاه کردن اوراق هر خوش

غُلَّت پیرانِ جاہل راسدِ بِ کاغزیت و لم فاغشت از مریتِ افسانه خوابِ صُبْحَگاه

عزل

زیر زمین فراغت روی زمین کنی درست طمع حصاری اگر زستین کنی با نقش هست صلح اگر چون نگین کنی تا چار باش از فلک چار مین کنی	از فکر زاده اخراجت ای دورین کنی رُزگار شود چو غنچه ترا گیشه هنی آنکه شت می چیکس نگذار و بحرف تو از چار پایی جسم فرو آی چون می چیز
---	--

	مان تو پخته هست پیر جاکه میر روی صائب زبان خویش اگر گند مین کنی
--	--

بنزدل بار خود افگنده باشی زنام نیک دا هم زنده باشی که در روزِ چرا شرمنده باشی گزان تازنده باشی بنده باشی حدیثِ مصلحت را خوانده باشی اگر در خواجگی بانده باشی اگر از عجب و کبر آگنده باشی یمان بیشتر که خود بخشنده باشی مبادر طار پر کنده باشی اگر صائب خدار بانده باشی	اگر دل از علاوه کنده باشی ناسای گز نیک دست کو تا ه مرنجان میچ گه از خود دل را مکن هر گز ت بول که خدا نی سو او الوجه فی الدارین فقره خطه آزادوگی بر جهیه داری اگر سیان تو طوق لعنت نست چو خواهد بخشش کردن مرگ لات بود هفت پر دال آدمی را توانی کوس هشی ز دور آفاق
---	---

آناب مشنوی معنوی

در اخلاص

ما بود کارت سلیم از چشم بد
هر راوت ز دوز حاصل شود
ز دو گرد با مراد خویش جفت
شتران سر برزی بستان شود
این حسن راسوی حضرت بُونت
بیچو شیرمهه گو لحن دان ای گی
پسر کار او ز هر کاری بُرد
متهم کنم کن بُد ز دی شاه را
در بیشتری خارج پینی می کنم

۳۵

کار پنهان کن تو از چشمها نخواهد
چون که اسرار است نهان در دل شو
گفت پنجه به که کوسه شفعت
دانها چون در زمین پنهان شون
شرط من جایا انجمن فی کردند
در حدیث آمد که تبیح از ریا
کار او دارد که حق را شد مردی
عیب کنم کنم بندۀ اللہ را
در رخ مه عیب بیسی می کنم

حکایت

پچو چوب خشک می خورد و او مجرم
با وزد بر پر مرغ و لامه
آب می پاشید او زان پر فرو زد
بر سر ارش کسان برو شدند

آن شی افتاد در عهد عمه
در فتا و آندر پنا می خانند
نیم شنبه از شعلهای آتش گرفت
مشکهای آب و سر که میزدند

ترش از استیزه افزون تر شدی
خلق آمد جانب غرسته با
گفت آن آرتش زایات خرد
آب چه بود پر عطا می نان تینید
خلق گفتندش که در بکشوده ایم
گفت نان در سه عاوه داریم
پیر فخر و بصر پوشن و پیر ناز

می رسید اور احمد و از بحیره
کاشش مامی نمیرو بیچ زاب
شعله آن آتش از بخل شماست
بخل مکذارید اگر آل نمید
ما سخن زا می فتوت خان بوده ایم
و سبت از پیر خدا نکشاده اید
نه پایی ترس و تعوای و نیاز

در صورت

هر که را آینود صبوری در نهاد
لطفِ رحمانست صبر و احتمایاب
در پلاخوش بود با ضیفِ خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا
آخوند و العصر را آگه نجوان
کمیابی به جو صبر ادم نمید
که فتح از صبر زاينده بود
نیز کو شاهزادی صبری است
بلند صد شکر ظفر را نگیرز

فیض پیر خدا شش ایمان نداد
لر شیر طاف نست تعجیل و مشتاب
هفت سال ایوب با صبر و رحمان
زوفا و وصلت و علم و حین
صبر را با حق قرن کن ای فلان
صد هزاران کمیبا حق آفرید
لاقبت جوینده یا بنده بود
رزق آید پیش هر که صبر جربت
تعیین حمله از شیخ آهن تیزتر

		اين تان پر تو از رحسان بود
	حکایت	
	چیست در هستی ز جله صعب تر که اذان دونخ سهی لزو چو ما	گفت عیسیٰ را کی هشیار سر گفت ای جان صعب تر خشم خدا
	گفت ترک خشم خویش اندر مان صبر کن واللہ اعلم بالقصوا ب	گفت از خشم خداحچے بود امان صرہ آرد آرزو رانی شتاب
	درست	
۲۵	ورنه نکشا پید در خشم ابد ذا نکه شکر آرد ترا تا کوی دوکت صید نعمت کن پام شکر شا خدمت او هم فلیخیست و سرت حق اولا شک بحق ملحق بود رو برآور همچو بلبل صد نوا	شکر مضم واجب آمد در خسر و شکر جان لفعت و نفت چو پوت لغت آرد غفلت و شکر انتباہ رحمت ماوراء اگرچه از خدا است ترک شکر ش ترک شکر حق بود هر زمان درگشن شکر خدا
	در توکل	
	کسب کن پس تکیره رچبار کن باتوکل زانوی اشتقر پند چیست از تسلیم خود محبو پر	گر توکل حی کمنی در کار کن گفت پغیب سر با او از ملبد نیست کبی از توکل خوب تر

۱۰- اتفاق ای کسی کو زندگی کی دلیل بین نہیں پیدا کر سکتے ای کسی کو زندگی کی دلیل بین نہیں پیدا کر سکتے

جهد جرس همی مدان ای باعیار
گفت آن خلق عیال لاله
اندرین پستی چه بخشیده
رزق تو بر تو ز تو عاشق شست
خویش را چون عاشقان بر تو زد
بست عاشق رزق هم بر رزق خوا
در تو بشتابی و بد در و سرت
پیش تو آمیه دوان از عشق تو
هم تو اند کوز رحمت نان و بد
مستی ازوی جو مجوز بنگ و خر
نصرت ازوی خواه- فی از نعم خال

لکب جز نامی مدان ای نادار
ماعیال حضرت یم و شیر خواه
فی آن تما ریز قلم نشیده
مین توکل کن ملزمان پاوت
اگر ترا صبری بدمی رزق آمدی
آن چنان که عاشقی پر رزق و
در تو نشایی بیا پید پر درت
اگر بخواهی در نخواهی رزق تو
اگر هر آواز آسمان باران دهد
رزق نگوازد وی جو جمیاز زید و عمر
منمی زد خواه فی از گنج و مال

درست

صحبت مراد نست از مردان نگذد
پس نیان نخواهد ز جویت پرید
یار را باش و مکن از یار اف
هم عطا یابی و هم باشی فت
چون نظر شان کمپای خود که است

مارخندان بانغ راخندان گند
حق زهر چزیری چو زوجان آفرید
قرئم شوری بخوان اندر صحف
منشین اهل معنی باش تا
منشین مقبلان چون کمیاست

لهمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ مُهْرَبَتَيْنِ مُهْرَبَتَيْنِ
لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ
لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ
لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ لَمْ يَرَاهَا إِلَّا بِالْمَنَامِ

<p>بُحْرَى را جو کزو یا بے مد ای فغاں از یار پناہ نسرا فغاں دو شتی جاں شیرین سخن گرگ گر با تو نسا پید رو بی جاں اربات تو نسا پید سمدلی حق ذات پاک اللہ الصمد پار بد جانی سعماذار سلیم</p>	<p>بَهْرَى را جو کزو یا بے مد هَمْشِيرِین نیک جو نید ای جهان کَمْ شَنْوَکَان هَبْتَ چون سَمَمْ کَهْن هَمْ مَکْنَ باور که نَمَید زَوْ هَبِی عاقبت زَحْمَتْ زَمَادَرْ جَاهِی کَهْ بُودْ پَهْ مَارِدْ از یار پَهْ یار پَهْ آرَدْ سَوَی تَارِحَمِیم</p>
---	---

در مذمت دنیا و اهل آن

<p>ترک دنیا هر که کرد از زهر خویش چلیست دنیا از خدا غافل بُدن زرده از جانست پیشِ الْجَهَان مال را گر بپر دین باشی حمول هیں بلکه نو تی شادی مکن مال دنیا و امیر مرغاغان ضعیف</p>	<p>بیش آمد پیش او دنیا و بیش فی قماش و نقرا و فرزند وزن زره شارِ جان بود پیشِ تھان نعم مال صالح خواندش رسول ای تو بسته نوبت آزادی مکن ملک عقی دام مرغاغان شریف</p>
---	--

<p>در حرص</p>	<p>بگسانی کردن و حرص آوری حرص تو چون آتشت اندر جها</p>
---------------	--

زهستعامت روح را مبدل کند	حص و شهوت خود را احوال کند
چند باشی بند پسیم و بند زر چند گنجید قسمتیک روزه تصادف قانع نشد پوئند	بند گسل باش آزادی پسر گر بر پزی بجسر را در کوزه کوزه چشم خلیجان پر شد

در حسد

و حسد ابلیس را باشد غلو با سعادت جنگ دار و از حسد بلکه از جمله کمیتها بد ترس خوبیش را افکن در حسد ابتری خود چه بالا بلکه خون پالا بود این حسد اندر گلین گرگیست زفت او نخواهد بیچ کس را تندیست می نخواهد شمع کس افروخته نمایند ایست وار یامد از حسد	و حسد گیر و تراوه در گلو کسو زادم نگ در و از خس خود حسد لعاصان و عیب دیگرست آن بلیس از نگ و عاری کتری از حسد میخواست تما بالا بود از حسد بر یوسف مصری چرفت هر که را باشد هزارج و طعن سست ذان که هر بد بخت خرم سوخته از خدا میخواه و قع این حسد
--	--

در حسن حلق

بیچ ایست و از خوی نگو که با حسان لبیں احسان نکوست	من نمایم در جهان جستجو ور عدو باشد همین احسان نکوست
--	--

در مکار و دوست نیز داشت که شد و آنها از این راه را در خود داشتند و میخواستند همان را در پذیرش نداشته باشند.

درستن

<p>سباهند و گفت پُر از زر بگش تگ شهبوتها ولذت ها سخاست این سخا شاخیست از سرویشت می برو شاخ سخا ای خوب کیش گفت پنجه بر که دامم بجز پند کای خدا چا منفقات را سیردار کای خدا یا مهستان را در جهان شل بخل از دست و گردان دور گن</p>
<p>بخل تن بگذار و پیش آور سخا هر کم و داشت هوت فروشد پر نخاست وای او کز کفت چنین شاخی شست هر ترا بالا کشان تا اصل خوش</p>
<p>دو فرشته خوش منادی می کند هر درهم شان را عوض و ه صد هزار تومده الازیان اندر زیان</p>
<p>بخت نزد ریاب از چیز خ کهن</p>
<p>ایران بدانل رز و ناریه بعن این دان بدان ملکه نهاد علقی روز و نور که عذر غذالی روز و باغ و دان و داد</p>

درادب

در ادب	از ادب پر نور گشته است این فلک از خداجو میس تو نیق ادب بی ادب تنها خود را داشت بد مامده از آسمان در جی رسید
از ادب معصوم و پاک آمد ملک بی ادب محروم گشت از لطف رب بیکه آتش در بهه آفاق زو بی صراع و بی فوچت و بی خرید	

بی ادب گفتند کو سیر و عادس ماند ریخ زرع و بیل و داس مان آن در رحمت پر ایشان شد فراز آن زبی باکی و گستاخیست هم اندران حضرت مدار و اعتبار	در میان قوم مردمی چند کس مشقطع شده نان و خوان از آسمان دان گدار و یان نادیده ز آز هر چه پر تو آیده از ظلمات و غشم جز خضوع و بندگی و اضطرار
لطف غالب بود در وصف خدا تا بیا بی راحتی جان خودت خشون و شهوت و صفت حیوانی بود تا به بینی اینی بر کس محنت برو گر کس آن کن از ریخ و گزند مکبی کن یاری یاری بکن	شیق رحمت بر غصب هست ایضا خیر کن با خلق بجهراز دست عہروقت و صفت انسانی بود شرکن تا بر تو ستاری کنند اکنچه پر تو خواه آن باشد پسند دست داوست خدا کاری بکن
هم درو گر هم سقا هم چایکی هر کسی کاری گزند ز افتد یاری یاران دیگر میدهد گرچه آید ظاہر از ایشان جفا کر مسلمان رفتارش باشد امید	ذائقه جله کسب ناید از بکی هیں با تباذیست عالم پر قرار هر کسی در مکبی پاکی کند طن نیکو پر بر اخوان صفت پیغ کار فرا بخواری منگرد